

ورق

شماره پنجم - سال سوم

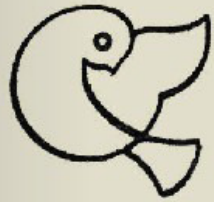


۲۸۹۱۵



هو الله

ای شیرخوار پستان محبت الله چقدر
 خوش بخت بودی که در ظل عنایت
 از اصلا ب احسب ایقان و ارحام اهل
 ایمان به عالم وجود آدمی از ثدی عنایت
 پرورش یافتی و در آغوش محبت الله
 تربیت می شدی و ب فیض سحاب رحمت
 نشو و نما می نمائی بذا من فضل ربک
 الکریم و علیک البصاء
 ع ع



خدا یا این اطفال دُررانه اندر آغوش صدف عنایت پرورش ده
 «حضرت عبیدالیهاء»

وَرَقَا

نشریه مخصوص نونهالان

زیر نظر لجنه ملی نشریه نونهالان جهائی

۱۳۰
 بدیع
 سال سوم - شماره دهم
 (۳۴)
 ۱۳۵۲



بچه های عزیز الله الهی همانطور که برایتان تعریف کردم وقتی از دستانتان
 جدا شدم بیکباره احساس کردم که تنها شده ام ، تنهای تنها .

نمی دانم تا بحال شده که احساس کنیده شما را گذاشته اند و رفته اند ؟
 در این دنیا بزرگ هیچکس اندارید اگر این وضع برایتان پیش آمد می توان
 بفهمید که من چه می گویم . حوصله ام پاک سر رفته بود پروا از کرم و در آسمان
 بالارفتم ، بالا ، بالاتر و باز هم . . . آنجا هوا خیلی سرد بود و هر چه بالاتر
 می رفتم سردتری شد . تا آن روز آنهمه در آسمان بالانرفته بودم به نزدیک
 ابرها رسیدم . بودم زیر پایم را نگاه کردم . چه زیبا ! شهر زیر پایم بود و خانه ها
 که از آنجا خیلی کوچک بنظرمی رسیدند مثل توطی کبریت کنار هم چیده شده بودند

آن دور ترخانها ها کمتری شدند در عوض درختها بیشتر بودند و بعد شهر
 تمام می شد و مزرعه ها بودند و بعد کوه ها بودند که برف رویشان را پوشانید
 بود و بعد از آن تا جایی که چشم کاری کرد برف بود و درخت بود و مزرعه
 بود و آفتاب بود و . . . بعد از اینجا پشت این کوه ها ، زمین های دیگر
 مزرعه های دیگر ، شهرهای دیگر و همه جا کبوترهای دیگر آدماهای دیگر
 و موجودات دیگر . . . آه خدای من دنیا چه بزرگ است و چه زیبا ! و من
 آن را چه تنگ و کوچک خیال می کردم ! به اندازه شهر خورمان شاید هم
 به اندازه لانه خودم ! و بیاد آوردم که من تقسیم دارم مهاجرت کم هرگز
 این دنیا بزرگ ، هستد کسانی که مرادوست داشته باشند و منم دوست
 داشته باشم ! من چقدر در اشتباه بودم که فکری کردم تنها هستم حالا دیگر
 زندگی برام رنگ دیگری داشت ،

عصر بود که احساس کردم خسته شده ام ، هوا هم سرد شده بود ، در ضمن
 با دید جای گرم و مناسبی برای خوابیدن پیدا می کردم در همین موقع در زیر
 شیروانی یک خانه یک پنجره کوچک توجهم را جلب کرد . به طرفش رفتم
 و وارد اطاق شدم . دور و برم را نگاه کردم اینجا یک انبار کوچک بود ،
 که پر بود از وسایل کهنه و قدیمی ، یک میز بزرگ ، چند تا صندلی چرمی
 یک سماور برنجی ، یک کمد شکسته ، مقدار زیادی ظروف و صندوق
 و خمره و خلاصه هر چیزی که فکرش را بکنید . این اسباب ها هر کدام

حتماً يك روز رنگ درو و نقش و نگاری داشته اند اما حالا يك لایه غبار روی همه آنها را گرفته بوده و خاک رنگ بودند به خودم گفتم: ورقا، تو يك مهاجر هستی بنا بر این باید بهمین چیزهای کهنه و از کار افتاده روباه زندگی دهی. تو باید این انبار را از نوتیز کنی درست مثل يك خانه کوچک فشنک و تمیز. بله در همین افکار بودم که صدائی توجهم را جلب کرد يك موش سفید کوچولو با عجله از لای درانبار به داخل خزیده بود و داشت این طرف و آن طرف میدوید. پرسیدم آهای تو کی هستی؟ بطرف من نگاه کرد و تند رفتند و جوید. جوید به در حالیکه صدایش از ترس می لرزید گفت: اسم من موشی است، يك موش کوچولوی ضعیف بیچاره هستم که يك گربه بد جنس دنبالم کرده و قصد دارد برای ناهاش مرا بخورد حالا مانده ام کجا پنهان بشوم. گربه الآن سری رسد. دلم برای موش بیچاره سوخت گفتم: آجا زیر صندوق جای خوبی است و موش بسرعت زیر صندوق خزید. در این موقع ناگهان در بشدت باز شد و يك گربه خال خالی با عجله به داخل انبار پرید و جست ز دروی میز و از آنجا روی سماور. اما از روی سماور و لیز خورد و افتاد در ظرفها و ظرفها ریختند روی زمین و سرو صدای عجیبی بپا کردند، گربه بیچاره خودش هم کج شده بود. فریاد زدم چکاری کنی؟! با تعجب برگشت و به من نگاه کرد بعد با عصیانیت گفت: «بشو مویط نیست». این واگفت و این بار پرید دوی چند تکه چوب که چوبها از زیر پایش در رفتند و با خودش پرتاب شدند

روی زمین باز فریاد زد: چکاری کنی؟! گربه که دیگر نمی داشت چکار میکند گفت يك جا برای قائم شدن می خواهم، يك سگ گنده پشمالو دنبالم کرده. گفتم: «آجا پشت لباسهای کهنه جای خوبی است. در يك چشم بهمزدن گربه پشت لباسها پنهان شده بود. یادم آمده که اسمش را پرسیده ام، گفتم: راستی اسمت را نگفتی؟ سرش را از میان لباسها بیرون آورد و وقتی خوب اطراف را نگاه کرد گفتم: پیشی» و دوباره بسرعت پنهان شد. در همین موقع ناگهان در باز شد و يك سگ بزرگ در حالی که نفس نفس می زد خودش را وسط انبار انداخت. در حالی که با خودش حرف می زد و مرتب می گفت وای خدای من امان از دست این آدمهای مردم آزار نفسم بند آمد از بس دویدم پرسیدم: تو کی هستی اینجا چکاری کنی؟ به من نگاه کرد و بعد تند تند شروع کرد به حرف زدن: وای خدای من امان از دست این کبوترهای فضول، خوب من ها پی هستم ریگه! يك پسر بچه مردم آزار با يك چوب بلند و خشک دنبالم کرده و تصمیم دارد استخوان سالم در بدنم باقی نگذارد. حالا من یکجائی خودم قائم بشوم و بعد به سرعت به طرف کمد دویدم و در آن پنهان شد در حالیکه هنوز صدای می شنیدم که می گفت: وای خدای من امان از دست این کمدهای تنگ و تاریک اینجا چو درستی جا نباشد بود که در با شدت باز شد. اول يك چوب بلند پیدا شد و بعد سر کله يك پسر کوچولو که شیطنت از چشمهایش می بارید. پسر چوب را دور سرش می چرخاند و فریادی زد آهای بیابرون های حرجا باشی پیدا ایت می کنم بیابرون... تا نا مه آدرس، سند و قیچی ۱۲۸۳ - ۱۴ فوریه رصهیا بعدی خدا حافظ ورقا

(پسری که حضرت عبد البهار املا قات کرد)

از سلویا ابواس

حضرت عبد البهاء در سال ۱۹۱۲ به آمریکا تشریف بردند و در زمان این استان از شیکاگو دیدن می فرمودند. در حومه شهر شیکاگو پسر جوانی بنام "لروی ابواس" زندگی می کرد پدر و مادر او از سال ۱۸۹۸ بهائی شده بودند و همیشه در خانه آنها برای فرزندان نشان و حرکس دیگری که علاقمند بود کلاسهای هفتگی امری تشکیل می شد. بنا بر این "لروی" احساس می کرد که حضرت عبد البهاء را می شناسد و می تواند حدس بزند که فکر زیارت ایشان چه قدر برایش تکان دهنده بود.

يك روز صبح "لروی" پدرش بطرف هتل پلازا که حضرت عبد البهاء در آنجا اقامت داشتند حرکت کردند. راه درازی بود و وقتی که آنها از ترن پیاره شدند و با عجله دیگری از اجتابا به طرف هتل می رفتند پدرش گفت: ما باید عجله کنیم و گرنه موفق به زیارت سرکار آقا نخواهیم شد.

ناگهان لروی خیلی به هیجان آمد و فریاد زد: عجله کنید! سرکار آقا دارند از طرف دیگر ساختمان تشریف می برند. پدرش پرسید: «از کجای دانی که دارند از طرف دیگر تشریف می برند؟» "لروی جواب داد: «برای اینکه من اینطور احساس می کنم "لروی" قبلاً هیچوقت به هتل پلازا نرفته بود و نمی دانست که چند در دارد. ولی او وجود حضرت عبد البهاء را در آنجا احساس کرده بود

دختر هم با او بود زیرا وقتی که آنها به هتل رسیدند، دیدند که حضرت عبد البهاء دادند هتل را ترک می کنند و نه از در اصلی بلکه از در پشت لروی و پدرش که خیلی نا امید شده بودند، به دیوار ساختمان تکیه دادند ولی ناگهان حضرت عبد البهاء با اشاره دست به آنها فرمودند که به طرف اتومبیلی که ایشان سوار بودند نگاه کنید بعد لروی درباره آن ملاقات اینطور گفت:

به خاطر می آورم، به طرف ایشان حرکت کردیم. من همانطور جلورفتم که دست ایشان را بگیرم، آنرا احساس کنم و ببینم که آیا مانند همه ما بشر هستند. تجربه فوق العاده ای بود!

لروی همچنین خاطره جالب دیگری از ملاقات با حضرت عبد البهار هتل پلازا تعریف کرده است:

« روزی که برای زیارت حضرت عبد البهاء، می رفتم، در راه تصمیم گرفتم که برای ایشان گل مجرم پول زیادی نداشتم ولی يك دسته گل زیبای میخک سفید خریدم. من خیلی گل میخک و مخصوص میخک سفید را دوست دارم این دسته بزرگ میخک سفید را خریدم ولی وقتی که به هتل نزدیک شدیم به پدرم گفتم: این گلها را به سرکار آقا نخواهم داد. او پرسید: چرا نه؟ حضرت عبد البهاء عاشق گل هستند. من گفتم می دانم ولی من اینها را به ایشان نخواهم داد.

دوباره پرسید: چرا؟ جواب دادم: من آمده ام که قلبم را به حضرت عبد البهاء

تقدیم کنم - ایشان می دانند که درون قلب شخص چیست این همان چیز است که من برای تقدیم دارم -

پدرم گلها را گرفت و وقتی که بالاد فتم آنها را به سرکار آقا دار - حضرت عبدالبهاء همانطور که نشسته بودند و صحبت می فرمودند ، گلها را بومی کردند و صورت خودشان را در آنها فرو می بردند و عطر آن را استنشام می فرمودند . من روی زمین جیلوی پای حضرت عبدالبهاء نشسته بودم و به ایشان نگاه می کردم نمی دانم که درباره چه صحبت می فرمودند ، زیرا من آنقدر مجذوب شخصیت ، وقار ، حرکات موزون ، طرز راه رفتن و همه چیز ایشان شدم بودم که حرفهایشان را نمی شنیدم - تمام اعضای صورتشان زیبا بود و چشمانشان نافذ ترین چشمانی بودند که من در عمرم دیده ام . رنگ آنها



میموزا و کاسه چوبی

روزها پشت سر هم می گذشتند و میموزا هم همانطور بیشتت کاری کرد حال دیگر هیچکس نمی ایستاد تا محوز بیائی او شور . اگر نگاه کسی به اوبی افتاد فوراً ریش را برمی گرداند و فکری کرد . « طفلک چقدر بد بخت است » ولی میموزا هیچوقت راجع به قیانه اش فکری نمی کرد . مثل همیشه سخت مشغول کار بود و از مادرش مراقبت می کرد و تاجای ممکن با همسایه ها مهربان بود سرانجام روزی رسید که مادر میموزا مُرد و او مجبور شد خانه اش را ترک کند و در دهکده دیگری رنبال کار بگردد . این در ابتدا خیلی سخت بود چون در آنجا دیگر هیچکس او را نمی شناخت . زنها حاضر نبودند و او برای نگهداری بچه های ایشان بریند چون صورت چوبی او آنقدر زشت

همیشه در حال تغییر بود هرگز نیکوخت نبود ! گاهی اوقات خیلی صبور زمان دیگر پراز آتش ، وزمانی پراز قوت بودند فقط یکبار ایشان را دیدم که چشمانشان از عصبانیت پر بود . ولی بهر حال چشمانشان هیچوقت نیکو ر نبود و وقتی که ایشان چشمانشان را بطرف کسی برمی گرداندند و مستقیماً در صورتش نگاه می کردند معلوم بود که تمام روح او را می خواندند .

در هر موضوعی سوکار آقا نطق زیبا فی می فرمودند و وقتی که صحبتشان تمام می شد ، می ایستادند ، باهمه به گرمی دست میدادند ، به هر یک ، یکی از میخک های سفید را مرحت می فرمودند . و این ادامه داشت تا زمانی که فقط چند تائی میخک سفید باقی ماند . بود . من پشت حضرت عبدالبهاء ایستادم بودم و فقط سه یا چهار گل دیگر باقی ماند . بود . فکر کردم : اینجا ایشان برگردند و قبل از اینکه گلها تمام شوند با من دست بدهند درست همان وقتی که من در این فکر بودم ، ایشان برگشتند و به من نگاه کردند . یک گل رُز قرمز به یقه لباس مبارک بود هیکل مبارک آنرا از لباسشان باز کردند و به من عنایت فرمودند . آن وقت من فهمیدم که ایشان می دانستند که من میخک ها را آورده ام . وقتی که زُرا بمن دادند . دیدم که کمی خون روی آنست سبزه گل به انگشتان فرورفته بود . من آن گل با خون حضرت عبدالبهاء تا امروز نگهداشته ام ، ترجمه : سیماریعی

بود که آنها نگران بودند بچه هایشان را بترسانند .

میموزای بیچاره خیلی غصه می خورد و آخر او به مادرش قول داده بود که هیچوقت آن کاسه را از روی صورتش برندارد و هنوز هم سر قولش بود وقتی از همه جا نا امید شده بود شنید که زارعی که در چند کیلومتری آنجا زندگی می کند و مرز دهه برنج دارد کسی را می خواهد تا در کارها به او کمک کند و چون هیچکس را پیدا نکرد ، حاضر است میموزا را ببر و ببیند کارش چطور است ، مرد زارع گفته بود « آخرین رختی که اینجا کاری کرد آنقدر به زیبائی خودش می نازید که همیشه یک تکه آئینه کوچک با خودش داشت تا صورتش را در آن نقاش کند بهر حال خوبی تو این است که دیگر این کار را نخواهی کرد .

سرانجام میموزا در مزرعه مشغول کار شد و شبها بخانه زارعی می آمد و شام خانواده او را حاضر می کرد . اوّل همه او را مسخره می کردند و قیافه اش باعث سرگرمی آنها شده بود ولی بعد از مدت کوتاهی همه به آن عادت کردند و بقدری مهربانی و خوش اخلاقی و خوبی از او دیدند که واقعا او را دوست داشتند و در تمام کارها به او اعتماد می کردند و این باعث خوشحالی زیاد میموزای شد . اوبی دانست که زارعی و خانواده اش او را فقط بخاطر خودش نه بخاطر زیبائیش دوست دارند و برای همین همیشه بیشتر کاری کرد یک روز زن زارعی به او گفت : « میموزا امروز قرار است

پسر بزرگم مهمان ما باشد، نریاید از هر روز بیشتر کار کنی تا خانه از همیشه تمیز تر و تشنگتر باشد، میموزا که خوشحال بود فرصتی پیش آمده تا خان^{نش} را شاد کند آنقدر خانه را تمیز کرد و گل های قشنگ در گلدانها گذاشت که وقتی پسر به خانه آمد متعجب شد. خرد میموزا در صند و قخانه ماند ولی پسر او را دید و تنه اکیس بود که از دیدن صورت چوبی او هیچ جا نخورد.

میموزا واقعا از این موضوع دلش شاد شد. بقدری که از حد معمول هم بیشتر کار کرد. پسر جوان متوجه شد که او چقدر خوب و با همه مهربانست و چقدر زیاده کاری کند و در دل او را تحسین کرد و با خودش فکر کرد « این همان دختر^{است} که همیشه آرزو داشتم با من زندگی کند. او مهربان و درست کار و ساکت است و صدای خیلی قشنگی دارد». سوا تمام بقیه پیشش را گرفت و پهلوی پدرش رفت و به او گفت که می خواهد با میموزا عرضی کند. پدرش از تعجب زیاد کشید: «چی گفتی؟ تویی خواهی با یک دختر کلفت که صورتش هم چوبی است عروسی کنی؟» پسر گفت: «وقتی او قلبش از طلاست چه عیب دارد صورتش چوبی باشد؟» و جلوی چشم های حیرت زده همه میموزا را در آغوش گرفت و صورت چوبی او را بر سید. دوا اثر این حرکت کاسه از صورت میموزا جدا شد و بزمین افتاد و شکست. حالا جلوی چشم های خیره شده آنها از بیابان زمین دختر زاپن ایستاده بود. دیگر خودتان می توانید فکر کنید که همگی چقدر خوشحال شده بودند. خوب وقتی همه خوش^{حال} باشند دیگر موقع تمام شدن داستان است. پایان. ترجمه گلنار صها

روزهای سخت

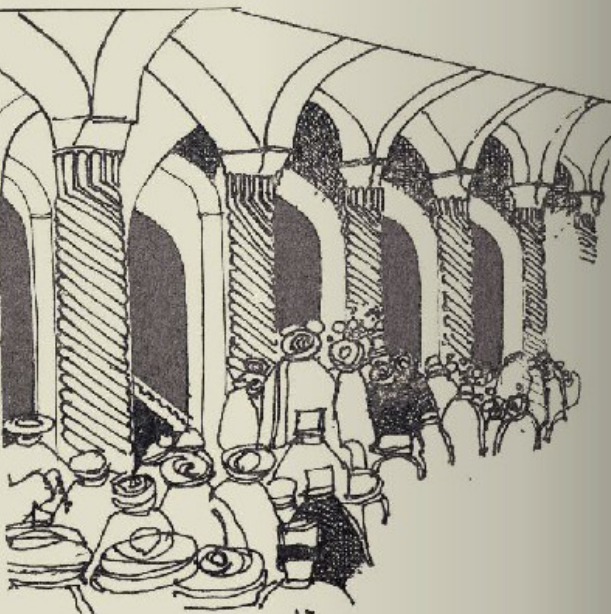
داستان دیانت بها

بعد از نه (۹) ماه حضرت اعلی و جناب قدوس دوباره به بوشهر وارد شدند. ازا پنج روزهای سخت شروعی شد. حضرت اعلی به قدوس فرمودند موقع جدا شدن ملا سیده است بگردید در این دنیا هم را خواهیم دید. آنوقت قدوس تنها به طرف شیراز به راه افتاد

* * *

در شیراز حارثه بسیار غم انگیزی انتظار قدوس را می کشید. قدوس و ملا صارق مقدس که توسط ملاحسین به حضرت اعلی ایمان آورده بود با همه کس درباره ظهور جدید صحبت می کردند و حرفهای آنها برای مردم کوتاه فکری که هرگز آنها را نمی فهمیدند خیلی سخت بود. بهمین دلیل وقتی خبر ورود جناب قدوس و ظهور حضرت اعلی به حسین خان آجودان باشی که حاکم فارس بود رسید دستور داد ملا صادق و قدوس را دستگیر کنند و نژاد او ببرند ولی این دو نفر کسی نبودند که از ترس حسین

به دنیا لش هستند من هستم و آماده ام که همراه شما به شیراز برویم رئیس سواران از این همه شجاعت متعجب و سرگردان شده بودند و هرگز انتظار نداشت کسی که این همه سوار به دنیا لش می گردند با آن همه صراحت و شجاعت خودش را به آنها معرفی کند بی اختیار از اسب پیاده شد و رکاب اسب حضرت اعلی را بو سید و گفت ای فرزند پیغمبر خدا از شما خواهش می کنم ازا اینجا بروید و به شیراز



ایمان خودشان را پنهان کنند آنها جواب حسین خان را با نهایت شجاعت دادند و حسین خان دستور داد به بدترین وضع با آنها رفتار کنند لباس ملا صادق مقدس را بیرون آوردند و هزار ضربت شلاق زدند و بعد از آن ریش مقدس و قدوس را سوزاندند و بین آنها سوراخ کرده مهار نمودند و با آن وضعیت آنها را در شهر گردانیدند مقدس و قدوس همه شکنجه ها را تحمل کردند و هیچ نگفتند. آنها خوب یاد داشتند که سالها قبل دشمنان حضرت مسیح با بیرون^{آوردند} ایشان چه کردند و دشمنان حضرت محمد با مسلمانان چه رفتار^{کردند} نمودند بنا بر این با نهایت خوشحالی در دهارا تحمل کردند و میدانستند که این مردم از روی نادانی چنین رفتاری با آنان می نمایند. بعد از این شکنجه ها آنان را از شیراز بیرون کردند و به آنها گفتند که اگر به شیراز برگردید به دار آویخته خواهید شد. حسین خان به این همه اکتفا نکرد و عده ای سوار را به دنبال حضرت اعلی فرستاد تا هر جا که ایشان را ببینند دستگیر کنند و باز نجیر به شیراز ببرند.

سوارها هنوز از شیراز زیاد دور نشده بودند که با جوانی برخورد کردند که شال سبزی به کمر و عمامه کوچکی به سر داشت و غلام سیاهی در دنبال او حرکت می کرد. جوان از آنها پرسید به کجا میروید؟ گفتند برای کار مهمی می رویم آن جوان خندید و گفت، کسی که

نهایتاً ، حسین خان مرد مستکار و پستی است و شما را از بیت خود دور کرد. حضرت به او فرمودند : به خاطر این محبت خداوند از تو راضی باشد ، ولی من نترسم خدا پناه من است ، خدا یار و یاور من است و تا زمانی که خدا نخواهد کسی نمی تواند به من آزاری برساند حالا حاضریم که من را نزد حسین خان ببرید . کسی شما را سزانش نخواهد کرد . به این ترتیب حضرت اعلی را نزد حسین خان بردند . حسین خان با ایشان بسیار بی ادبانه رفتار کرد . حتی به دستور او سبیل بسیار بھکی به صورت حضرت اعلی زدند بطوریکه عمامه از سرمبارکشان افتاد و اگر دخالت امام جمعه که مرد مهربان و خوش قلبی بود نبود او از هیچ پستی فرو گزار نمی کرد . ولی حضرت اعلی با کلمات امام جمعه و ضمانت دانی بزرگشان از اسارت آزاد شدند * * *

از طرفی ملاحسین وعده دیگری از مؤمنین حضرت اعلی که روز به روز تعدادشان بیشتری شد وقتی از وجود حضرت اعلی در شیراز آگاه شدند به طرف شیراز به راه افتادند ولی برای این که جلب توجه نکنند به طور پراکنده حرکت می کردند . ملاحسین اولین کسی بود که به شیراز رسید حضرت اعلی یک شب به ملوریکه هیچ کس متوجه ورودش نشود او را به حضور پذیرفتند .

نوشته بر اساس تاریخ نبیل - فرید ز صها

وزق داشت باه و اما صاف و مرتب	میری بود باه و اما صاف و مرتب
پس باه و اما صاف و مرتب	آنها زلفها صاحب یک پسر کوچک بودند
تا به من صدقه رسید	بچه آنها بزرگ شد ، و بزرگ شد
و مومای غمگین او را شانه زدند	مادر و پدرش بر او نگاه کردند
مومای او را شانه کردند	اما مومایش صاف نمی شد
به این ترتیب او با همان مومای غمگین به جدیته رفت	اما دوباره بلند شد

چتر قوس ، چتر آبی

مریم از چتر بدش می آمد

نه داستان از اینجا شروع نمی شود . مریم قبل از این از یک چتر قوس خیلی خوشش می آمد یک روز پانزده آن چتر را در یک مغازه دید . و خیلی از آن خوشش آمده بود آن روز مریم به ماما ن اصرار کرد که آن چتر را برایش بخرند ماما ن نخوید و گفت « حالا باران نمی آید که برای چتر بخرم » مریم گفت من حالا این چتر را می خواهم ، تا زمستان با آن بازی می کنم و وقتی هم که باران آمد آن را روی سرم می گیرم ، ولی ماما ن جواب داد « چتر که برای بازی نیست - مریم گفت « خوب من آن را تا زمستان نشین نگه میدارم ، حتی رستم به آن نمی زنم » ولی ماما ن چتر را برایش نخرید . وقتی هم که تابا آ گفت . بابا فقط به ماما ن گفت که « می خواستی چتر را برایش بخری » ولی این حرف برای مریم چتر نمی شد یک نفر با بدی رفت و چتر را می خرید . ولی بابا نوشته بود روز نامه می خواند .

بله داستان از اینجا شروع شد و به وقتی رسید که اولین باران زمستان بارید . مریم و بابا و ماما ن می خواستند بیرون بروند . بابا و ماما ن چترهایشان را برداشتند و با مریم بیرون رفتند ، در خیابان باران می بارید و شر و شر صدای کرد ، زمین تر شده بود و نور چراغ ها در روی کف خیابان هم دیده می شدند . صدای حرکت آب در جوی ها بگوش می رسید .

تا هم آنها بدش شد	و بزرگ شد
دستها ، با دستره صوفیها آتش شد	و با همان مومای غمگین به دنبال کار رفت
و مومای یک پسر کوچک بودند	و آنها با هم نواج کردند
آنها مومای او را شانه زدند	اما ، مومای صاف
خب ، یعنی مومای غمگین او را شانه کردند	اما ، مومایش صاف نمی شد
باید نگهت با همان مومای صاف دست داشت	و یعنی مومای صاف

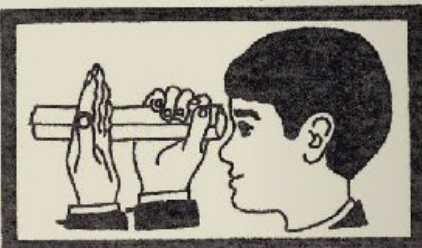
مریم در فکر بود و متوجه نمی شد که آب با دان از بالا به سر و لباسش می ریزد با با و مان می گفتند « بیایز چتر ما » ولی مریم نمی رفت . آنها چتر قرمز مریم فراموش کرده بودند ولی مریم چتر تشنگش را فراموش نکرده بود و به فکر آن بود ، می خواست زیر چتر قرمز باشد . به این خاطر وقتی که برگشتند نیم خیس آب شده بود و از اولین باران زمستانی سرما خورد . تا وقتی که خوب شد دیگر باران نیامد ولی دو هفته بعد صبح که می خواست به مدرسه برود همه جا از برف پوشیده شده و باغچه و حیاط و همه جا بیک رنگ سفید شده بودند . وقتی مریم لباس پوشید ما مان همانطور که یک نارنگی به مریم را در چتر کهنه خودش راهم به او داد ولی مریم چتر را مثل نارنگی



دوست نداشت . حتی بازش هم نکرد . چتر را خیلی تمیز به مدرسه برد و تمیز به خانه آورد . عصر ما مان او را دعوا کرد که چرا چتر را روی سرش نگرفته . آخر شاید دوباره سرما بخورد و مریض شود . ولی مریم حرفی نزد فردا چتر مهران برادرش را به او دادند و گفتند که حتماً با یاد از آن استغافاً کند اما آن روز هم وقتی مریم به خانه برگشت سر تا پایش تر بود و وقتی از او پرسیدند که دوباره چرا لباست خیس شده گفت که چتر مهران سوراخ است مهران تا این حرف داشتند چتر را از دست مریم گرفت و دید که بله چتر آبی که با رسال برایش خرید ، بودند و او خیلی آن را دوست داشت سوراخ است اشک در چشمهای مهران جمع شد و به طرف مریم دوید که او را بزند ولی ما مان او را گرفت و وقتی که با ما به خانه آمد مهران هنوز هم گریه می کرد . مهران به با با گفت که « مریم چون شما آن چتر قرمز را برایش نخریده اید چتر مرا سوراخ کرده » با با هم گفت که من می خواستم برای مریم آن چتر قرمز را بخرم ولی حالا که او این کار را کرده دیگر آنرا برای من نمی خرم . می خواهد از چتر کهنه ما مان استفاده بکند . نمی خواهد نکند » مریم هم گفت که من فقط چتر قرمز را می خواهم . خودم پول را جمع می کنم و آن را می خرم . من فقط آن چتر را می خواهم می گیرم . بعد از چند روز همه این موضوع را فراموش کردند ولی هر چه روزها بارانی به مریم می گفتند که این چتر یا آن چتر را ببر مریم چتر نمی برد . مریم از چتر بدش می آمد . و به همین خاطر او تمام زمستان سرما خورد و بود همیشه از بینش آب می آمد .

سوراخ در کف دست

ترجمه : پریمبر منوچهری
آیا می توانید سوراخی در کف دستتان ایجاد کنید ؟
یک راه نمایی بزرگ . . این کار عملاً انجام پذیر نیست ولی با استفاده از خطای چشم موفق می شوید



جواب : یک صفحه کاغذ را لوله کنید و روی چشم راستتان قرار دهید و درون کاغذ را نگاه کنید البته باید چشم دیگرتان را هم باز نگاه دارید بعد دست چپتان را پهلوی لوله کاغذی قرار دهید و با هر دو چشم نگاه کنید ! حال چه می بینید ؟
در کمال تعجب می بینید که در کف دست چپ شما سوراخی ایجاد شده است ریلش خیلی ساده است چشم راستتان داخل لوله کاغذی را می بینید و چشم چپتان کف دست چپ را می بینید . . . ولی در حالت طبیعی چشم هر انسانی یک چیز را می تواند ببیند و در کف دست و چون هر دو چشم در همین حال با زاست پس هر دو تصویر چشم می افتد و سوراخ لوله کاغذی روی کف دست می افتد و انسان اینطور می بیند که کف دستش سوراخ دارد .

زمستان تمام شد یک روز که روز تولد مهران بود . مریم بایک بسته بزرگ به خانه آمد شب همه هدیه هایشان را به مهران دادند ولی هدیه مریم از همه بزرگتر بود . وقتی که آن را باز کردند در آن یک چتر آبی تشنگ بود و روی آن یک کاغذ بود که نوشته شده بود .

من یک وقت از یک چتر قرمز خیلی خوشم می آمد و پولم را جمع کردم که آن چتر قرمز را بخرم ولی حالا خیلی وقت است که از آن خوشم نمی آید چون از همه چیز بدشتر از یک چتر آبی خوشم می آید که آن را برای مهران بخرم حالا آن را خریدم . ام

مهران تولدت مبارک

از طرف خواهرت مریم که ترا خیلی دوست دارد و لی من چتر تو را سوراخ نکرده بودم

* * * *

سه ماه بعد وسط تابستان جشن تولد مریم برگزار شد . در میان هدیه ها سه بسته بزرگ بود وقتی که مریم بسته ها را باز کرد . داخل آن بسته ها سه تا چتر قرمز تشنگ بود .

از : مسعود یزدانی

سرزمین من سودان

اسم من کول است یعنی مرا کول صدای کنند چون اسم واقعی من چیز دیگری است و در حقیقت کول اسم گاو من است آخر ما در یکی از قبیله‌های دور افتاده سودان زندگی می‌کنیم. هر کسی در قبیله ما باید یک گاو داشته باشد و گاو قشنگ و قهوه‌ای من باخال‌های سفید. نوجه همه را بخورد جلب کرده است.

در تمام قبیله ما گاو من به زیبایی شهرت دارد. به این جهت مردم بشوخی مرا کول صدای زنند... البته به جز این گاو یک گورن بند مروارید بسیار قشنگ هم دارم. گورن بند زیبای من چشم‌های همه افراد قبیله را خیره کرده است و من به داشتن آن افتخاری کم. چندی پیش پدرم این گورن بند مروارید اصل را با یک تکه پوست با یک تاجر خارجی عوض کرد همه افراد قبیله ما با هم فامیل هستند و زندگی مردم قبیله ما از راه کله‌داری و شکار و آوارگی شور... البته زراعت هم می‌کنند ولی به آن علاقه نمی‌دانند چون ما غذاهای گیاهی را دوست نداریم و نمی‌خوریم.

قبیله ما در منطقه بسیار قشنگ و سرسبزی قرار گرفته است تا چشم کاری کند علفها و گل‌های خورد و اطراف ما را فرا گرفته است خیلی دورتر از سرزمین ما... رودخانه نیل سفید جریان دارد. می‌گویند شهر بزرگ پای تخت کشور ما سودان هم آنجا قرار دارد. اگر کسی دنباله رود نیل را بگیرد به دریای وسیع مدیترانه می‌رسد و از راه دریای و کشور ترکیه و بعضی از

۲۵



کشورهای دیگری توان یک کشور زیبای شما ایران رسید. من شنیده‌ام که در آنجاها مردم رنگ تیره و قشنگ و لب‌های کلفت ما را دارند و پریده رنگ هستند همین طور شنیده‌ام که مردم آن طرفها پارچه‌های زیادی بدین بد نشان می‌بندند و به آن لباس می‌گویند. و از همه خنده دارتر این که همرا آن طرف‌ها صاحب گاو هم نیستند آخر اگر گاو ندارند پس مواد غذایی و بالابوش و کیف و ظروف ایشان را از چه چیزی درست می‌کنند؟ از همه مهمتر سونینها ما هم همه از شاخ گاو درست می‌شود. آخر سونینزه برای شکار بسیار لازم است به نظر ما اگر کسی گاو نداشته باشد از خیلی چیزها محروم است حتی از لذت و حاج حتمی پرسید چطور؟ آخر در قبیله ما رسم است که داماد باید به پدر و عروس

۲۶

قسمت اول «سرگذشت موسیقی»

شب و بوقت بود برف زیادی باریده بود و سکوت همه جا را فرا گرفته بود تنها راه می‌رفتم. هیچ صدائی بگوش نمی‌رسید. به این فکر افتادم که اگر آدم نمی‌توانست از صداهای اطراف خودش استفاده کند. چقدر زندگی برایش سخت می‌شد در جنگل با تمام زیبایی و رنگ‌های گوناگونش. اگر صدای بلبل و مرغ عشق بگوش نمی‌رسید چیز مهمی کم بود آبگیر اگر صدای قار قار قورباغه یا صدای شلپ شلپ بازی ماهی‌های کوچک با آب را نداشت. فقط یک ظرف آب بود و چیز جالبی نداشت هر چیز و هر حرکتی صدائی مخصوص خودش دارد باز هو هو می‌کند گنجشک جیک جیک می‌کند. آتش گوگومی کند انسان اولیه هم چون در طبیعت زندگی می‌کرد. صداهای طبیعت را یاد گرفت. و از آنها کله ساخت بعضی از این کله‌ها بعد از میلیون‌ها سال هنوز هم باقی مانده‌اند می‌گوئیم کلاغ قارقاری کند. این همان صدائی است که کلاغ از خود می‌شنود آورد شاید انسان اولیه هم برای صدای کلاغ همین کله یا چیزی شبیه به آنجا بکار می‌برد. آبیشار شش می‌کند این هم درست همان صدائی است که آبیشاری کند. شاید این کله هم یادگاری از پدران اولیه ما باشد.

شاید اولین بار انسان صدای بلبل یا قناری را شنید و از آن شاد شد و آن را آواز خواندن را یاد گرفت. همانطور که تبرکزد یا سوارگاری خود بود، به صدای ترق ترق آن گوش میداد. همان صدا باز ترق ترق می‌شد ترق ترق...

۲۸

۲۰ تا ۳۰ گاو و بدهد تا بتواند با دختری که دوست دارد ازدواج کند.

پدر عروس با هیچ چیز غیر از گاو و رضایت به ازدواج دخترش نمی‌رهد. اگر دوزی گذران به قبیله ما افتاد رئیس قبیله ما مای تواند از پوست پلنگی که بدوش انداخته بشناسید. بازی بچه‌های قبیله، نیزه پرانی است. با این بازی ها خود را برای شکار آماده می‌کنیم. دختران قبیله ما در قصه‌های زیبایی می‌آموزند در جشن‌ها در میان هیا هو و شاری می‌رقصند. هر دختری که بهتر برقصد رئیس قبیله فایز چوبی همگی را که تمام از چوب ساخته شده به او هدیه می‌دهد. این فایز برای ماهی‌گیری بسیار مناسب است.

ترجمه و تنظیم: پرچهره منوچهری

۲۷

هر ذهن اومی ماند و او با این صدای منظم و با کلمه‌هایی که بلد بود

آواگخواند هنوز هم وقتی شعری را با آوازی خوانیم همین صدای منظم در گوش ما هست. حتی وقتی خیلی کوچک بودیم وقتی آهنگی را می شنیدیم با آن دست میزدیم. صدای دستهایمان منظم و مرتب بود. برای امتحان می توانید یک آهنگ را که بلد هستید بخوانید و با آن دست بزنید این صدای دست همان صدائی است که چندین میلیون سال پیش آدمها با آن آوازی خواندند. کم کم راه استاده از این آهنگها برای آدم درو شدن. وقتی می خواستند سنگهای سنگین را بلند کنند می دانستند که اگر همه با هم آنرا بلند کنند راحت تر است پس برای علامت با یک صدای با هم آنرا بلند می کردند هنوز هم وقتی چیز سنگینی را بخواهند بلند کنند همه با هم صدای می کنند این همان علامت است. مردم یاد گرفتند که صدای منظم به آنها کمک می کند تا کارها را منظم و مرتب انجام دهند. سربازها وقتی با هم راه می روند نظم و ترتیب دارند این نظم از صدای تپل است که در جلوی گروه زده می شود و صدای منظم آن سربازها را راهنمایی می کند. راجع به فکری که مردم جاهای مختلف از موسیقی داشتند راستانهایی زیادی هست که بعدها برایتان تعریف می کنم.

از: کامران مصباح

با بد بگویم که حدستان درست است.

پینوکیو نمونه یک بیجه شیطان تپل، حرف نشوی درس بخوان بود و خلاصه بقول معروف درست همه بیجه های بد و شیطان را از پشت بسته بگذریم. این پینوکیو روز ندگی فقط یک آرزو داشت و آن اینکه تبدیل به یک بیجه معمولی بشود. آخر بیجه های مدرسه و دوستانش بخاطر بدین چوبیش خیلی اذرا مسخره می کردند. « از منضای روزگار پینوکیو بیجا این که یک بیجه آدم بشود، یک کزه الاغ شد! خیلی خنده دار است نه؟ حتما می برسید پینوکیو چطور می الاغ شد؟ خیلی ساده! اول دو تا گوشه را دراز شد بعد هم دم در آورد بعد از آن مجبور شد چهار دست و پا راه برود و بالاخره بیجای حرف زد و شروع کرد به عریض کردن! . . . بیچاره پینوکیو، فکرش را بکنید که در آن موقع چه حالی پیدا کرد. گرچه تقصیر خودش بود اگر آنهمه شیطان نمی کرد اگر به نصیحت های « سوسک سخنگو » و « پری آبی » گوش می کرد و گول رفیق های بد و آن گربه و روباه حقه باز را نمی خورد و بالاخره اگر هوس ندگی در « سرزمین بازی گویی » به سرش نمی زد حالا سوسکش غیر از این بود. شاید می خواهید از اتفاقاتی که باعث الاغ شدن پینوکیو شدند باخبر شوید در این صورت همین فردا سوسک به کتابخانه خودتان بزنید و کتاب « پینوکیو » آدمک چوبی را بخوانید اگر هم به کتابخانه خودتان دسترسی ندارید می توانید آنرا از کتابخانه های کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان یا کتابخانه های

آدمک چوبی

کتابهای خوب

پینوکیو آدمک چوبی نوشته کارلو کوزی ترجمه صادق چوبک از انتشارات شرکت سهامی کتابهای جیبی بچه ها همین الان قبل از اینکه بقیه مطلب را بخوانید یک آینه بردارید و خودتان را کمی تماشا کنید. بعد بپایید تا بقیه حرفها را برایتان بگویم.

خوب تماشا کردید؟ در آینه چی دیدید؟ معلوم است، خورتان را با دو تا دست و دو تا پا و دو تا چشم و دو تا گوش و مو . . . و بقیه آن چیزهایی که تمام آدمها دارند. بله تمام آن چیزهایی که « پینوکیو » آرزو داشت آنها را داشته باشد البته خیال نکنید که « پینوکیو » دست و پا و چشم و گوش و دماغ نداشته. او همه اینها را داشت اما اشکال قضیه در این بود که تمام اعضا پینوکیو چوبی بودند آخر خود پینوکیو هم یک آدمک چوبی بود!

بگذارید راستا زندگی اش از اول برایتان تعریف کنم:

این پینوکیو از همان وقتی که هنوز یک تکه چوب بود شروع کرد به حرف زدن و وقتی ژپتوی بخار شروع کرد به تراشیدن او، آدمک چوبی چشمش که درست شد، به استاد بخار چوب نگاه می کرد. دماغش هنوز درست تراشیده نشده بود که شروع کرد به دراز شدن و « ژپتوی » بیچاره هرچه دماغ را می برید و کوتاه می کرد باز دراز می شد، دهانش که درست شد به ژپتو دهن کچی کرد، دستش که درست شد کلاه گیس را از سرش برداشت و . . . خوب تمام حدس می زنید که پینوکیو از آن بیجه های شیطان بود

انتخاب شده بعنوان بهترین نوشته از بین شرکت کنندگان کتبر ۱۲ سال در مسابقه نوشته های روستان ورقا



« هدیه »

از: مجید رضوانی

از چند هفته قبل تمام بیجه های مدرسه درباره روز مادر حرف می زدند، همه خوشحال بودند. هر کس از هدیه ای که برای مادرش خریده یا می خواست تهیه کند حرف میزد. در میان این بیجه ها فقط او بود که از روز مادر حرف می زد. از روزی که بیجه ها حرفهای درباره روز مادر می زدند او دیگر مثل قبل خوشحال نبود. در حیاط دبستان و در کوچه دیگر بازی نمی کرد، مثل قبل او با کارهای مضحک خود بیجه ها را نمی خنداند و همیشه فکری کرد، بیجه ها معلوم نبود چرا از بیجه نام می بردند. شاید برای این بود که در برابر آرزوهای بیجه ها بیچاره می خنداند. شاید برای این بود که در برابر آرزوهای بیجه ها مقاومت نمی کرد و شاید هم واقعا بیچاره بود، یک روز بیشتر به روز مادر باقی نمانده بود. هر کس

هرچه خواسته بود تهیه کرده بود فقط او یعنی همان کسی که بچه ها دیوانه اش می خوانند نذ چیز می خرید، بود. این چند روز که حرفها همه درباره مادر و روز ما بود بچه های مدرسه که ضعف اورامی داشتند سر بر سرش می گذاشتند. به اومی گفتند تو مادر نداری تونی توانی به کسی هدیه بدی. و او چاره ای جز گریه کردن و کتک خوردن از دست بچه ها نداشت. به او مادر نداشت، او نامادری هم نداشت تا به او هدیه بدهد. مادرش ^{مادر} همانا که مرده بود و دیگر اونی توانست به کسی هدیه بدهد. پیش خور فکوکورد اگر مادرم زنده بود تمام چیزهای دنیا را به او هدیه می دادم و دیگر کسی نمی توانست به من بگوید تو مادر نداری، تونی توانی به مادرت هدیه بدی، صبح روز ما در وقتی او از خواب بیدار شد بلافاصله لباسش را پوشید و کیفش را بدست گرفت و بدون اینکه صبحانه بخورد از خانه بیرون آمد. در جلوی خانه ها کاغذهای کار و که معلوم بود مربوط به هدیه های روز ما در است ریخته بود داشت گریه اش می گفت. کیفش را بگوشه ای پرتاب کرد و در کنار دیوار خرابه ای نشست و تا آنجا که می خواست گریه کرد و ناگهان فکری بخاطرش ^{شد} اومی خواست ثابت کند که می تواند به مادر مرده اش هدیه بدهد از جاباندن شلوار وصله دارش را که خاکی شده بود پاک کرد، پنج ریالی که از چند ^{قبل} در جیب داشت بیرون آورد و به مغازه سرکویه رفت یک شیشه گلاب کوچک خرید و بر او افتاد. بچه هایی که روانه مدرسه بودند وقتی اومی دیدند هومی

ومی گفتند دیوانه ولی او به حرفهای بچه ها گوش نمی داد و همچنان راه می رفت بعد از چندی خود را به کنار گورستانی که مادرش در آن دفن شده بود رساند با عجله از در گورستان به درون رفت و مزار مادرش را که اطرافش کلکاری شده بود پیدا کرد. دیگر چیزی نفهمید فقط مردی که از کنار گورستان می گذشتند شنیدند که او مثل دیوانه ها با مادرش حرف میزند و می گوید مادر بلند شو من برای تو هدیه ای آورده ام. من برای تو از مغازه سرکویه گلاب خریده ام وقتی به خور آمد دید شیشه گلاب در دستش شکسته و دستش را مجروح کرده. آنروز بعلت دیر رفتن به مدرسه مدیر او را تنبیه کرد و بچه ها خندیدند.



ورقای بچه ها

« سومین مسابقه بزرگ ورقا »

خیال دارم یک شماره مجله را که همه مطالبش را شما برایم فرستاده باشید، بنام « ورقای بچه ها » چاپ و منتشر کنم از این به بعد در هر شماره مطلب خاصی از شما می خواهم که برایم بفرستید و بالاخره یک روز که تمام این مطالب یک جا جمع شد این مجله جالب را منتشر می کنم. این دفعه از شما می خواهم که برایم مطلب علمی به صورت کتاب سخنگو بفرستید. البته برای نوشته ها خوب هدیه های خوبی هم در نظر گرفته ام.

« جشن تولد ورقا »

مطلب دیگر اینکه فکر کردم چه خوبی شد. اگر در یک دو هفته بچه هایی که ورقای خوانند به یادش جشن بگیرند. دیدم اولین هفته اردیبهشت که عید رضوان هم هست برای این کار خیلی مناسب است. اسم این جشن را « جشن تولد ورقا » گذاشتم حال بچه ها در هر کدام از روزهای هفته اول ^{بهشت} که دلتان خواست جشن بگیرید. اما قول بدهید که حتما موضوع و برنامه جشن را برای من بفرستید تا برای همه بنویسم می توانید این جشن را با کمک معلم درس اخلاق ^{مکتب} از من کمک خواسته باشید برای بنویسد خیلی خوشحال خواهم شد این هفته که به در ^{مکتب} می روید حتما این مطلب را به معلمان بگوئید تا به شما در گرفتن جشن کمک کنند روز جشن منتظر باشید اگر من بتوانم پهلوتان خواهم آمد.

روستاهای خوبم

مغفله خورتان

دیروز وقتی که سراغ صندوق پستی رفتم و درش را باز کردم صندوق تقریباً پر از نامه ها، راستاها، شعرها و نقاشی هایی که برایم فرستاده بودند. نمی دانید چقدر خوشحال شدم نامه ها را برداشتم و بر هر جایی دور از سر و صد او آنها را با دقت خواندم.

این دوستان عزیزم برای من نامه و داستان و شعر و نقاشی فرستاده اند: روحیه بقائی ۱۲ ساله (فوجان) رؤیا منوچهری ۱۰ ساله (شیروان) خسرو صادقیان (شمیران) بهنام عرفانی کلاس اول راهنمایی (کتاباد) محتار تنهایی کلاس چهارم راضفهان (امیر الله کیا نیازی) (طهران) پرویز دهقان ۹ ساله (آستانه لاک) مهرنوش پیمانی ۱۳ ساله (سنندج) پویا اختر می ۵ ساله (طهران) نسیم منوچهری ۱۴ ساله (شیروان) ثریا و سهیلا اسماعیلی ۵ و ۸ ساله (سنندج) آرش عطائیان (شاهی) فرشید صادقی (طهران) شماره توکلی کلاس چهارم

کتابخانه ورقا « باغ تره »

سه شنبه و پنجشنبه ۴ - ۷ بعد از ظهر - جمعه ۱۰ صبح تا بعد از ظهر